






خواهر ووزی چه گفت؟

## What Vusi's sister said

-  Nina Orange
-  Wiehan de Jager
-  Marzieh Mohammadian Haghighi
-  4
-  فارسی fa / English en

یک روز صبح زود هدر بزرگ ووزی او را صدا زد و گفت، “ووزی لطفاً این تخم مرغ را بگیر و برای پدر و هدرت ببر. آنها می خواهند کیک بزرگی برای عروسی خواهرت درست کنند.”

...

Early one morning Vusi's granny called him, "Vusi, please take this egg to your parents. They want to make a large cake for your sister's wedding."

ووزی در راه که داشت به سمت پدر و هدرش می رفت، دو پسر را دید که داشتند میوه می چیدند. یکی از پسر ه تخم مرغ را از ووزی گرفت و آن را به درخت پرتاب کرد. تخم مرغ شکست.

...

On his way to his parents, Vusi met two boys picking fruit. One boy grabbed the egg from Vusi and shot it at a tree. The egg broke.

ووزی گریه کرد و گفت، “شه چگر کردید؟” “آن تخم مرغ برای کیک بود. آن کیک  
برای عروسی خواهرم بود. خواهرم چه خواهد گفت اگر کیک عروسی نباشد؟”

...

“What have you done?” cried Vusi. “That egg was for a cake.  
The cake was for my sister’s wedding. What will my sister  
say if there is no wedding cake?”

پسر همدراحت شدند از اینکه ووزی را اذیت کردند. یکی از آنها گفت، “ما نمی‌توانیم در پختن کیک کمک کنیم، ولی اینجا یک عصا برای خواهرت است.” ووزی به سفرش ادامه داد.

...

The boys were sorry for teasing Vusi. “We can’t help with the cake, but here is a walking stick for your sister,” said one. Vusi continued on his journey.

در طول مسیر او دو مرد را در حال ساختن خانه دید. یکی از آنها پرسید، “می‌توانیم از عصبی محکمت استفاده کنیم؟” ولی عصبی به اندازه‌ی کافی برای ساختن به محکم نبود، و شکست.

...

Along the way he met two men building a house. “Can we use that strong stick?” asked one. But the stick was not strong enough for building, and it broke.

ووزی گریه کرد وگفت، “شہ چه گر کرید؟ آن عہد یک ہدیہ برای خواہرم بود۔  
ہنہ ہ عہد را بہ من دادند چون آنہ تخم مرغی را کہ برای کیک بود شکستند۔ آن  
کیک برای عروسی خواہرم بود۔ ولی الان نہ تخم مرغ، نہ کیک، و نہ ہدیہ ای  
وجود دارد۔ خواہرم چه خواہد گفت؟”

...

“What have you done?” cried Vusi. “That stick was a gift for my sister. The fruit pickers gave me the stick because they broke the egg for the cake. The cake was for my sister’s wedding. Now there is no egg, no cake, and no gift. What will my sister say?”

بده به خطر شکستن عهد مهندس شدند. یکی از آنها گفت، “ما نمی‌توانیم در پخت کیک کمک کنیم، ولی این مقدار برای خواهرت وجود دارد.” و به‌براین ووزی به سفرش ادامه داد.

...

The builders were sorry for breaking the stick. “We can’t help with the cake, but here is some thatch for your sister,” said one. And so Vusi continued on his journey.



در طول مسیر، ووزی یک کشاورز و یک گاو را دید. گاو پرسید، “چه گاو هی خوشمزه ای، می توانم اندکی از آن را بخورم؟” ولی گاو خیلی خوش طعم بود. حدی که آن گاو همه ی گاو را خورد!

...

Along the way, Vusi met a farmer and a cow. “What delicious thatch, can I have a nibble?” asked the cow. But the thatch was so tasty that the cow ate it all!

ووزی بگریه گفت، “شہ چه کر کردید؟ آن گہ ہدیہ ای برای خواہرم بود. آن بھ  
آن گہ را بہ من دادہ بودند چون آنہ عھیی کہ بغبٹن دادہ بودند را شکستند.  
بغبٹن عھ را بہ من دادند چون آنہ تخم مرغی کہ برای کیک خواہرم بود را  
شکستند. آن کیک برای عروسی خواہرم بود. حالا نہ تخم مرغ، نہ کیک، و نہ ہدیہ  
ای وجود دارد، خواہرم چه خواہد گفت؟”

...

“What have you done?” cried Vusi. “That thatch was a gift for my sister. The builders gave me the thatch because they broke the stick from the fruit pickers. The fruit pickers gave me the stick because they broke the egg for my sister’s cake. The cake was for my sister’s wedding. Now there is no egg, no cake, and no gift. What will my sister say?”

آن گاو خیلی متأسف شد که شکمو بوده. کشاورز موافقت کرد که آن گاو می‌تواند به عنوان هدیه ای برای خواهرش ب‌ووزی برود. پس ووزی به راهش ادامه داد.

...

The cow was sorry she was greedy. The farmer agreed that the cow could go with Vusi as a gift for his sister. And so Vusi carried on.

ولی آن گاو در وقت ناهام به سمت کشاورز دوید. و ووزی در مسیر سفرش گم شد.  
او خیلی دیر به عروسی خواهرش رسید. مهن هلا آن موقع داشتند غذا  
می خوردند و مشغول خوردن بودند.

...

But the cow ran back to the farmer at supper time. And  
Vusi got lost on his journey. He arrived very late for his  
sister's wedding. The guests were already eating.

ووزی بگریه گفت، “چه کاری بکنم؟” “آن گوی که فرار کرد یک هدیه بود، درازای گهی که آن بهه به من دادند چون آنها عهیی را که از بغبن ه گرفته بودم را شکستند. بغبن ه آن عه را به من دادند چون آنها تخم مرغی را که برای کیک بود شکستند. کیک برای عروسی بود. خلا نه تخم مرغ، نه کیک، و نه هدیه ای وجود دارد.”

...

“What shall I do?” cried Vusi. “The cow that ran away was a gift, in return for the thatch the builders gave me. The builders gave me the thatch because they broke the stick from the fruit pickers. The fruit pickers gave me the stick because they broke the egg for the cake. The cake was for the wedding. Now there is no egg, no cake, and no gift.”

خواهر ووزی چند لحظه فکر کرد و سپس گفت، “ووزی، برادرم، آن هدیه ه برایم  
اهمیتی ندارد. حتی کیک هم برایم اهمیتی ندارد! همه ه هم اینج هستیم و من  
خوشحالم. حالا برو لابس هی زیباییت را بپوش و بی این روز را جشن بگیریم!” و  
ووزی ههن گر را انجم داد.

...

Vusi's sister thought for a while, then she said, “Vusi my  
brother, I don't really care about gifts. I don't even care  
about the cake! We are all here together, I am happy. Now  
put on your smart clothes and let's celebrate this day!” And  
so that's what Vusi did.



# Global Storybooks


[globalstorybooks.net](http://globalstorybooks.net)

خواهر ووزی چه گفت؟

## What Vusi's sister said

 Nina Orange

 Wiehan de Jager

 Marzieh Mohammadian Haghghi (fa)

